

## بقلم دبیر اجلال ریاحی شعرای بختیاری

( سالک قهفرخی )

از شعرای فاضل ولی گمنام قرن دوازدهم هجری است باینکه مشارالیه یکی از اساتید سخن و بزعم بنده در مثنای کلام و جزالت بیان از غالب معاصرین گوی سبقت ر بوده متأسفانه گردش روزگار در اشتهار نام او ظلم کرده حتی در محوطه چهارمحال هم آنطوریکه شایسته مقام شاعر گران مایه مانتد او است معروفیتی کسب ننموده فقط اشخاص ادب دوست و کسانیکه سعی هستند بکنفر شاعر جدیدی از زوایای اوراق بریشان و صفحات موربانه خورده پیدا کرده بر عده شعرای ایران اضافه کنند او را می شناسند

آری باین که دست قدرت برای اهالی چهار محال لطافت هوا . خضارت کوه و صحرا . آبهای جاری و بالاخره تمام مزایای طبیعی که فکر و قریحه یکشاعر را جنبش میدهد بودیعه گذاشته اما از حیث وضع جغرافیائی بدبخت هستند . عدم ارتباط و اختلاط با مردمان دانشمند و نداشتن مدرسه و وسایل تعلیم و تعلم چه در عهد قدیم و چه در عصر جدید و دوری شهر و متوجه نبودن زمامداران ممالک مخصوصاً اولیای معارف بحال آن نقطه و هزاران علل دیگر آنها را از ترقی و تعالی باز داشته و اگر گاهگاهی معلم طبیعت از میانه صدها هزار نفوس یکی را با ذوق خداداد برانگیخته و در ردیف بهترین سخن سرایان شهری قرار داده باز هم بهمین جهات فوق الذکر زائیدگان افکار او دروادی جهل و فراموشی مدفون شده سهل است در زمان حیات و زندگانش شعر حکیم بزرگ نظامی علیه الرحمه را که میفرماید :

« ورا اینجا عنبرین شمعی دهد ز باد سردش افشانند کافور »

کاملاً مصداق خارجی بوده است

من که خود بکنفر از پرورش یافتگان آن آب و خاکم ادعا میکنم که اگر دوات صدیک توجه نسبت بشهرها را! باینطرف معطوف دارد بسا ادبای بزرگ و صنعتگران مخترع و فلاحان زبردست نظر بهوش فطری و دماغ باز که لازمه چنین هواهای معتدل و آزاد است از این محل کوچک برخاسته و دعوی مرا اثبات خواهند کرد

اگرچه دو شاعر مهم دهقان و عمان سامانی را طبع کتب آنها و نزدیکی زمانشان بزمان ما ایران در تاریخ ادبیات خود میخلد و جاویدان ساخت و سرحدی هم که آثارش روشن تر از آفتابست و در سالیان دراز از پس ابر جهالت در رفیق چهار مجال گاهی شعاع ضعیفی می افکنند بواسطه همت خستگی ناپذیر مدیر محترم مجله ارمغان زندگی معنوی از سر گرفت و شاید کسانی پیدا شوند از فرزندان وطن او که بتوانند بازهم آثار و افتخارات دیگری برایش یافته هوا خواهان شعر و ادب را تحف و هدایای تازه فرستند.

اما بقول مرحوم عمان سامانی " ای دریغ ای دریغ چه اوستادان نامی و سخن سنجان گرامی که در آن سرحد و ساحت با کمال بلاغت و فصاحت شعرها سروده و قدرت طبع نموده اند که نه کس نامشان برد و نه آفتوسشان خورد <sup>و مطالعت فریبگی</sup>

بس نامور بزیر زمین دفن کردند علوم آنرا هیتش بروی زمین بکنشان نماند و ملاقات دیرین که داشتند و سخنهاى شیرین که گذاشتند از انواع دفاتر و کتاب " پاره را سوخت آتش پاره را برد آب "

خیلی از آنها هم نامشان در ضمن اشعار شعرائیکه شرح حال و مقداری آثارشان در دست است باقی ماند مثل "سیفی" که سالک در شعر ذیل از اثر او تمجید میکنند و غیره و غیره

بمعنی کنلشنی آراست سیفی سالکا من هم

بمضمونهای رنگین صفحه را رشك ارم

باری غرض معرفی سالک بوده و البته قارئین محترم مرا از ذکر این معترضات که در نتیجه تأثرات درونی بر زبان قلم جاری شده معذور خواهند داشت اینک چون اولین باری است که میخواهیم او را بجامعه فضل و ادب بشناسانم و اسناد جامع هم در دست نیست ناچار بهمین چند سطر که از تذکره عمان در شرح حال او اقتباس میشود و خیلی کوتاه و ناقص است اکتفا میکنیم مشارالیه میگوید « فاضلی بوده بزرگوار و میدان ریاضیات و بهنه استفاضات

را بیکه سوار عرصه شطرنج معرفت را چابکترین بادق و نام شریفش ملا محمد صادق ظهورش در اوایل عهد پادشاه قادر طهماسبلیخان نادر از مداحان مرحوم مجبلی خان (۱) و معظم الیهش کفیل معیشت و گذران « این سه شعر هم که در مقطع یکی از قطعات او و ماده تاریخ اتمام حمامی است در دهکرد

پس بدخواه مردم دهکرد گفت باغ جنان بود با ما

۱۱۴۸

بار دیگر بطنز گفت که حیف شد بدکرد این رفیع بنا

۱۱۴۸

پس نظر کرد بار دیگر و گفت فرستنی شده گرمابه جنت اعلا

۱۱۴۸

رتال جامع علوم انسانی

(۱) مجبلی خان یا مجبلی بیک از رؤسای طایفه قلیچه ترکمان بوده که در زمان نهضت اردوی نادر شاه باصفهان نایب الحکومه چهار محال شده و بواسطه طول مدت حکمرانی و اعتدال هوا در قریه ( شهرک ) مقیم گشته و اخیراً که آثار سوء خلق از مزاج آن پادشاه قهار ظهور یافت و بیشتر از مقربان و حکام و ضباط را پیرداخت جرایمی معاتب ساخت مجبلیخان نیز در سلك گرفتاران آمده و از بس رنج پا و شکنجه دست در محبس سلطانی دید برحمت ایزدی پیوست .

معلوم میدارد که وی در حدود هزار و صد و چهل هشت هجری که مقارن با احضار حکام و ضباط ورؤسای ایران از طرف نادر شاه افشار بصحرای ( مغان ) است از تحصیلات فراغت یافته و طبعش بختگی بهمرسانده . شاعری قوی الفکر بوده پس در اینصورت بایستی درك اواخر زمان صفویه را نیز کرده باشد اما سال ولادت و وفات و شغل و تعداد اشعار او را چنانکه شیوه بیشتر تذکره نویسهها است متعرض نشده فقط مینویسد :

« قریه مزبوره (۲) را از جمله اشراف و صیت سخندانى و

ذکر دریافت

معانی مشهور اقضاء اطراف خط نسخ را خوب مینگاشته و در جمیع فنون مهارت تامی داشته سال عمر شریفش زیاده از نود و در بغداد کمتر از صد بوده . اینک مینویسد قریه مزبوره را از جمله اشراف بوده اگر اشراف را بمعنی حقیقی و تحت لفظی بگیریم صحیح است و اگر بمعنای مجازی آن که امروزه استعمال میشود و متمولین و متفقدین هر محلی را اشراف مینامند قصد نمائیم با قصیده مفصل و فصیحی که در <sup>کلام</sup> شکایت از بیبضاعتی و زندگانی تلخ رقت آور اهل بیت خود <sup>در</sup> <sup>موضوع</sup> <sup>و بعضی</sup> اشعارش بدون رعایت ترتیب این است مناقات دارد .

ز حال خویش اگر رشته کنم تقریر  
 مرا مخارج یومیه بیست دینار است  
 نه هیمة نه ذغالی مرا در این موسم  
 خدنگ قامتشان شد کمان ز سردی قوس  
 به بیج فصل ندارند رخت بر گردان  
 ز وصله های ملون زموی ژولیده  
 شود ملول هر آنکس که میکند باور  
 بجز مخارج دیگر عبال پنج نفر  
 بود ز آتش بی آتشی کباب جگر  
 ز چله از بی دارند گوشمال دگر  
 چو سرو پیرهنی وصله وصله کرده پیر  
 همه بصورت طاوس چترشان بر سر

ز فوت زر همه در مانند و شد عمری  
 خلاف تعزیه های دیگر نه آب نه آتش  
 نهال آرزوی میوه در زمین خیال  
 بجای خوشه انگور کشمشی آرند  
 بآرزوی رطب در زمین دل مردم  
 باستخوان پی تحصیل گوشت مکار در سید  
 بفرض قرص جوینی بقرض اگر طلبم  
 بس است هر زه درائی دلا زبان بر بند

نه شاه برده بگیسو نه مو سترده ز سر  
 در این بلیه بجز آب چشم و خون جگر  
 بسی نشانده ولیکن ندیده هیچ نمر  
 مدام خوشه پروین اشک را بنظر  
 هزار نخل هوس کشته تا جو آرد بر  
 بسر در آمد دل در هوای لخت جگر  
 بعمر خود نبود کم جوی ز رفض عمر  
 سخن ملال چو آورد کونهی بهتر

در هر صورت چون مواد مکفی از حالات او در دست نیست  
 و آثارش هم جز اندکی ما را بنظر نرسیده و آنچه بسط کلام  
 داده شود فرع زیاده بر اصل خواهد بود بهتر این میدانیم موضوع  
 را بهمان جا خاتمه دهیم و بدو بدرج مقداری از غزلیات و رباعیات  
 و اشعار منفرقه وی شروع نموده سپس دو قصیده را که از او  
 دیده ام (چند شعر یکی از آنها که در شکایت از فقر و خجالت  
 عیال فرموده در فوق نگاشته ؟) و بواسطه کثرت بی سوادی  
 کاتب تمام مغلوط و تصحیح آن هم کار آسانی نیست در صورت  
 موقفت بمحال در استفادۀ عمومی میگذاریم اینک چند غزل :

غزل

رتال جامع علوم انسانی

همچو من در دهر نتوان یافت صاحب دل یکی  
 گر شود الطاف حق حال مرا شامل یکی  
 در طریقت دست و دامانم با هر کس ولی  
 در حقیقت هست ما را مرشد کامل یکی  
 موج و دریا شمع و بر نور او دیدن زاحولی است  
 این دو باشد در حقیقت نزد اهل دل یکی  
 رو بمرکز دارد از هر سو خطوط دایره  
 راه باشد مختلف اما بود منزل یکی

کی پریشانم من از جمعیت اهل نفاق  
خاطرم جمع است کاینان را نباشد دل یکی  
هر که را از مزرع امید خود فیضی رسید

همچو من در کل عالم نیست بی حاصل یکی  
هیچ طرفی با هنر (سالك) نمی بندیم ما  
اندر این ایام باشد عالم و جاهل یکی  
غزل

عاجزند ارباب دولت از صلاح کار خویش  
تبع نتواند زدايد زنك از رخسار خویش

در پناه هر که رفتم کرد یکسانم بچاک  
سایه را این خاکسار بهاست از دیوار خویش

هرزه گردی، قدر میکاهد دوسنك آسیا  
سخت میگردد سبك از دور ناهنجار خویش

یاور ظالم هم از ظالم فنا خواهد شدن  
کن ز حال هیزم و آتش قیاس کار خویش

واعظان سنگدل از وعظ خود بی بهره اند  
پیکر هر گز نماند فیضی از گفتار خویش

غزل جامع علوم انسانی

ز وصف تار گیسویش شبی حرفی رفتم کردم  
- واد دیده ام حل گشت تا مد قلم کردم

چشمم آمد و شد رنجه پای نساوك نازش  
نکردم خار مژگان دور از راهش - تم کردم

بود هر باطلی آئینه حق چشم حق بین را  
تماشا جلوه روی صمد را در صنم کردم

لذات را هدف گشتم شکستم گردن خود را  
گمانشان گر بردوان قد تعظیم خم کردم

بود از دولت زر چون نشست نقش هر قلبی  
 ز دل قطع نظر از نقش دینار و درم کردم  
 بمعنی گشایی آراست سیفی (سالکا) من هم  
 بمضمونهای رنگین صفحه را رشك ارم کردم

## غزل

بگشای ز باغ با بلبل کجا روی سخن دارد  
 اثر در ناله باید و نه هر مرغی دهن دارد  
 ز دل آن بی مروت کی رود و رفت میآید  
 کسی هر چند باشد سنگدل دل حب وطن دارد  
 عجب بیمی از او خورشید را باشد که هر صبحی  
 بپایوس آید و با خوبستن تیغ و کهن دارد  
 ز کو کو گفتن قمری به پای سرو دانستم  
 که او بر سر هوای قامت محبوب من دارد  
 نماند صبر بر جا با غم هجران او (سالک)  
 در آید بیستون از پا چو در بی آوهکن دارد  
 پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

ایکه با آوهکن غم نگین بود دایم داری  
 و ایکه با چرخ ز رفعت بود دایم همسری  
 غره بر شکران و چشم سامری خود مباش  
 بخت چون برگشت مژگان مینماید خنجری  
 چون سلیمان گر جهان زیر نکین باشد ترا  
 از کفت دیو اجل آخر برد انگشتی  
 چند می نازی برنک چهره گلگون خویش  
 نیلای ایهام آنرا می کند نیل و فری

از منافق جان من بوی وفا هرگز مجوی  
 هست از اسباب مرگ فجاه بوی جعفری (۱)  
 بود فانوس خیال شمع بزم فکر ما  
 این مشبك نه رواق چار طبع انصری  
 این زمان گردون دون زندان طبع من شده است  
 می کنند باد صبا در گلشن دل صصری  
 سخت نا هموار میدیدم ترا (سالک) کنون  
 از لگد کوب جهان با خاک داری همسری  
 غزل  
 هر گه آن دام افکن بی باک میآید برون  
 دانه آسا صید او از خاک می آید برون  
 سوخت بر محرومیه گویا دلش کز بزم غیر  
 شمع من با دیده نعمتک می آید برون  
 بر نیامد با دل او آزمودم بارها  
 آه من کز عهده افلاک می آید برون  
 مستی بیوسته میخوهد دات پیوند کن  
 تار جان با رشته کز تارک می آید برون  
 بعد مردن لاله بیکانی از خاکم <sup>کلاه علوم انسانی</sup> اگر استانی  
 بر دمد از حسرت پیکان تیرت دور نیست  
 تا بکی در چشم مردم خواب راحت میکنی  
 منهم آخر چشم دارم دیده من شور نیست  
 داغ رحمان جوانی را به پیری چاره کن  
 بهتر از موی سفیدت مرهم کافور نیست

(۱) تشخیص صحت و سقم این مثل با آقایان دکترا و اطباء است



عزتی داری برو قدر خیریت را بدان

آدمیت در زمان ما بسی منظور نیست

سوختم از آتش شوقی که بعد از سوختن

شمع طور آید بطوف مشهد پروانه ام (۱)

با سرشک تلخ من باشد عجب کیفیتی

کاسمان گرید چو ابر از گریه مستانه

شور محشر خاک بر سر میکنند چون گردباد

در بیابانی که میگردد دل دیوانه

کفر من در برده دارد شاهد اسلام را

کعبه می پوشد لباس زدود آتش خانه

ابر رحمت سایه اندازد اگر بر کشت من

از خجالت آب می گردد چو شبنم دانه

تا گرفتم بر تو منت چو اهل از آفتاب

آب رو خون جگر گردید در بیمانه

سپهر آتشیت داده مشت خاک کی اگر

ظمع بدرهم و دینار این نهیم مکن

بامیدی که بگیری سر دستم گاهی

دو جهان گردا گرد دست تو آزرده مباش

رباعیات

ای چرخ بکام کج روان میگردی بار است روان به بی وفادی فردا

اول بکفم عنان دوات دادی آخر بخر خویش سوارم کردی

رباعی

ای آنکه ندیده هیچ دل از تو شکست لطف تو بهم شکستگی ها پیوست

در دهر بسی شکستگی ها دارم غم نیست چو مومیائی مهر تو

(۱) این مصرع است یا باصطلاح هندی است .

## رباعى

از چرخ ستيزه كار خارى تاكى از دشمن و دوست شرمسارى تا كى  
آتش برواق نه فلك بسايد زد اى شعله آه برده دارى تا كى

## رباعى

اى آنكه مرا انيس خود ساخته جا داده بقرب خویش و بنواخته  
چون سنك فلاختم بدوز سرخود گردانده و سخت دور انداخته

## رباعى

خون شد دلم از نديدن رخسارت مردم مردم ز حسرت ديدارت  
باز آ كه امانت تو يعنى جان را بسپارد و گويدت دعا بيمارت

## رباعى

هر لحظه ز روى تو بصدحيرانى گيسوى تو افتاده بسرگردانى  
بى رخصت بابوس ز سر و نشود تا چند اورا به گرد سرگردانى

## رباعى

در مرك رقيب يار من سر مه كشيد هر كس خيالى شده در گفت و شنيد  
گويند ز شاديبست و من ميدانم طفل نگاهش لباس ماتم پوشيد

## رباعى

روزي كه شدم بمكتب استعداد لوح ادبم ادب در پيش نهاد  
روشن كردم بروى او چشم مراد بى آنكه مرا حرف هجا ياد دهد

## رباعى

اى كرده بى آب بقا عمر تلف جز باد بگوچه دارى آخر در كف  
از آتش اگر نجات خواهى برسان خود را تو بخاك كربلا يا كه نجف

## مفردات

زاهد - برين اشكى در بزم مبكساران

كيفيت دگر هست مى را برو ز باران

کج نهادان کی بدل جز کج روانرا جا دهند  
در نیام کج نمی گنجد بجز شمشیر کج

منکران ظلم گاهی مدح ظالم میکنند  
چون مسلمانی که شد جارو کش آتشکده

گفتی که دهد جان؟ که بیوسد دستم

من میبدهم و بای ترا می بوسم

عبث ساقی لبالب می کنند از می اباغ من

که می یار ازخم گردون نکرده تر دماغ من

چون شناسای بدو نیک شدی گریه ممکن

مادر دهر سیه کرد اگر بتان را

می زند آتش بجات پروانه بی چاره را

شمع را اندیشه روز سیه خویش نیست

با گل و شمع رخ و سرو قدش ساخته ام

گاه پروانه و گاه بلبل و گاه فاخته ای

اب بر لب من نه دمی از بهر خدا فرموده مرا طیب گل قند دو

ای نور دیده من یکدم در آ ز چشمم

اما چنانکه مردم زان با خیر نکرده

حیفه دنیا برای مردم دنیا خوش است

زانکه غیر از سک نخواهد هیچکس مردار

مگر بر سر چنک آورم آن بار بد خورا

که چون هنگام صبح آید بیوسم بلکه دست او

سوار مرکب سهل مرکبی شده

مگر که مرگت از این سرکشی خلاش که

جلوه قامت و رخسار قوت در بستان  
خوار و یقندر کند سرو و گل و ریحان را

بزم افسرده ز دم سردی زاهد شده باز  
بدم گرم حریفان که نفس گیر شود

آب شد زاهد بیچاره چو رخسار تو دید  
یخ کجا طاقث خورشید جهان تاب آرد

ای بساده پر مجوش که مست نگاه او  
تا حشر هم بخواب نه بیند خماری را

چشم گریان باز از ما تاب برد  
همتی یاران که ما را آب برد

دارد خیال اینکه برد از سرم تو را  
مرده است اگر رقیب ز من جان نمی برد

دل بمن ده خاطرت گر جمع نیست  
جان اگر خواهی گروگان میدهم

بکن تا میتوانی در جوانی فکر پیری را

بدست خود نشان دیگران زده دستگیری را

گویند غم عشق فلانی را کشت دل بایته سخن است عاشقانرا غم نیست

تا کمان ابرویش را دیده ام سخت میخواهم که گردم گوشه گیر

مرا جان بر لب و جانان ببالین است معذورم

زدم گر دست و پا بسیار باشم جان نثار امشب

تجرد رهنمائی می کند گاهی مرا و ر نه

در آن وادی که من باشم بود بر خضر هم ره گم

بود از آینه منظور سکندر . که دهد

دیدن روی او گر روی دهد . روی نما

کجا من چشم دارم دستگیری از رقیب تو  
که عمری شد که او را گشته عادت پاچه گیر بها

حاتم از يك اسب کشتن بهر مهمان شهره گشت

میزبان ما که خود را میکشد شهرت نکرد

هر کجا بی گل رویت گذرم از نگاهم گل حسرت روید

بهر جا فتد سایه زلف تو از آن گل زمین سنبل آید برون

گاه از کمر گه از دهنش یاد میکنم باری بهیچ خاطر خود شاد میکنم

کردی عرق و فتنه بسی روی نمود امروز عجب گلی بآب افکندی

در یادیم و سینه ما معدن دراست گردست ما تهبست ولی چشم ما پراست

راضی شده ام بچشم غیرش بینم شاید که بچشم غیر بیند مارا

دلا از دیده خوناب جگر ریزی بدامانم

بین پیوسته باشد ریزش از کیسه مردم

اینها غزلیات و رباعیات و مفردات او بود که تمام ضبط شده و

چیزی باقی نمانده و چون از نتایج افکار وی جز همین مقدار قلیل و

دو قصیده باقی معقود الاثر است یا مرا توفیق مطالعه آن دست نداده

ناگزیر ایات مست و درست او عموماً جمع آوری و از انتخاب صرف

نظر گردید و نظر باینکه درموقع ضبط اشعار فوق کتب و تذکره

های دیگری استقصا و تصفح نشده چنانچه از آثار شعرای دیگر در جزو

اشعار او راه یافته باشد (مثل يك فرد از اشعار سرحدی که در مجمع

الفصحاء بنام وحید قزوینی دیدم) تمیزش با ادبای کنجکاو و متبحر

دبیر اجلال ریاحی

است جدی ۱۳۰۳ از اصفهان